



عکس: خبرگزاری دانشجو

روایتی از شکل‌گیری رفاقت‌های عجیب در مکان‌های عجیب

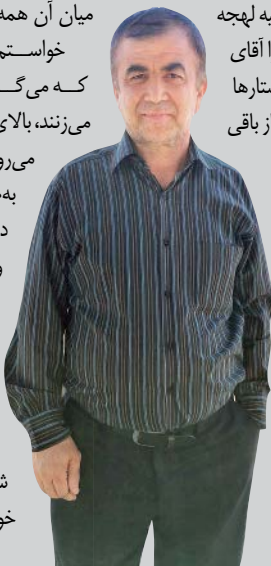
## در ستایش شادمانی، در ستایش دوستی

احسان حسینی نسب

نویسنده و روزنامه‌نگار

پاکیزه و منزله. سرم را بالا آوردم. صدای روضه‌خوان توی گورستان طنین می‌انداخت و خواب آرام مردگان را مشوش می‌کرد. دیدمش. کنار جدول ایستاده بود و چشم‌هایش سرخ بود. خودش بود. آقای صدقی بود. لباس سرمه‌ای پرستاری تنش نبود؛ پیراهنی تن داشت و کتی روی دستش آویزان بود. بین آن همه آدم سوگوار آقای صدقی هم یکی بود مثل بقیه اما توی نظر من، او هنوز پرستار مهدی بود و آمده بود کار نیمه‌کاره را به فرجام برساند. آمده بود بیمار بخشی را که او پرستارش بود تا به خانه ابدی بدرقه کند. پیش آمد. آقای صدقی را بغل کردم. انگار برادری را بغل کرده باشم؛ بغلش بوی بیمارستان می‌داد، بوی اتاق مهدی. بغض گلوگیر شده را بی‌آنکه بتوانم نگاه دارم، ریختم بیرون. شانه‌هایش را روی صورتم دیدم که می‌لرزید و صدای لرزانش را می‌شنیدم که می‌گفت: «باید می‌آمدم.» آخرین نشانه‌ای که حیات مهدی را در آن گورستان و میان آن همه مردگان به ما یادآور می‌شد، آقای صدقی بود.

خواستم توی این سطرها بنویسم توی بیمارستان، هر لحظه‌ای که می‌گذرد، مرگ و زندگی کنار هم راه می‌روند. به اتاق‌ها سر می‌زنند، بالای سر مریض‌ها می‌نشینند، توی ایستگاه پرستاری می‌روند، گاهی وقت‌ها مرگ دست سرد و لزج و مرطوبش را به صورت مریضی می‌کشد و گاهی وقت‌ها زندگی کسی را در آغوش می‌گیرد، اما وسط جنگ‌ازلی و ابدی میان مرگ و زندگی، حضور یک نفر مثل آقای صدقی، بشارتی است به پیروزی زندگی. به اینکه راه نجات، دوستی است و دوستی فرصتی است که تنها به زندگان داده شده است. آقای صدقی دوستی را خوب می‌شناخت، مثل باقی پرستارهای بخش «هشت د» که دوستان مشترک من و مهدی بودند. این دوستی بی‌پهانه درس مهدی شادمانی بود. مهدی، دوستی را خوب می‌دانست و آن را خوب به ما می‌موخت. روح آن عزیز سفرکرده شاد باشد.



آن حال به کد نیاز ندارد. می‌دانست که مهدی زندگی را دوست دارد و راه مردن را آسان نمی‌رود. مهدی کد لازم نداشت. زنده بود. آقای صدقی این را می‌دانست.

من در شب‌های بیمارستان با همه پرستارهای مهدی دوست شدم؛ آن‌ها کسانی بودند که حیات رفیق را پایش می‌کردند. به خاطر دارم که یکی از روزها، مردی از بخش اداری بیمارستان آمد و از مهدی خواست تا اگر در زمان بستری بودن در بیمارستان به چیزی انتقاد دارد، به او بگوید. مهدی چیزی نگفت، اما بین همه آن چیزها که نگفت، این را گفت که از کادر پرستارانش راضی است. حالا که رفیق را از دست داده‌ام و حالا که می‌دانم در دل او نسبت به پرستارانش چه می‌گذشت و درباره هر کدام‌شان چه می‌گفت، لازم است نام‌شان را اینجا بنویسم: آقای ابوالحسنی، آقای حیدری، آقای طاهریان، آقای رجبی و... آقای صدقی. بین همه آن‌ها من با آقای صدقی یک‌طور دیگری دوست بودم. آقای صدقی مرد میانسانی است و دندان‌های سفید مرتبی دارد. ته لهجه‌اش شبیه لهجه کاشانی‌هاست. قد میانه‌ای دارد. نام مورفین‌های مهدی را آقای صدقی انتخاب کرده است. من او را بیشتر از بقیه پرستارها دوست داشتم و می‌دانستم که او هم مهدی را بیشتر از باقی مریض‌های بخش دوست دارد.

روز یکشنبه، آن تن رنجور اما سرافراز را که به خاک سپردیم، از گورش فاصله گرفتم. قدم‌زنان از لای گورهای خاموش گذشتم. بغض را که هی شکسته می‌شد و هی می‌بلعیدم، قورت دادم. فکر کردم به رفیق؛ به شب‌هایی که او درد می‌کشید و یکی از آن کُرزای‌ها یا ملامرها قرار بود درد او را تسکین دهد. فکر کردم آن تن مجروح که دردها یک به یک سنگ‌هایش را فتح می‌کردند، حالا بدون اینکه به هیچ کُرزایی یا ملامعری احتیاج داشته باشد، توی گور خوابیده؛ آرام. انگار که تازه از مادر متولد شده.

نیمه‌های شب، وقتی چراغ‌های بخش خاموش بود و نور خفه مهتابی کوچکی می‌تراوید روی سرمیک‌های پاکیزه بیمارستان، پرستار بخش «هشت د» در بیمارستان بقیه‌ا... در اتاق را آهسته بازمی‌کرد و می‌آمد تو. لبخند می‌زد و سرنگ پر را به مهدی، عزیز از دست‌رفته ما نشان می‌داد: «باشو؛ به - کُرزای - برات آوردم.» مهدی چشم‌هایش را بازمی‌کرد. سینه‌اش را که پورت تزریق دارو رویش بود، جابجا می‌کرد. آقای صدقی سرنگ را پیش می‌آورد و دارو را تزریق می‌کرد توی پورت؛ «مورفین.» مورفین‌های مهدی اسم داشت: «کُرزای»، «ملاعرم». کُرزای مورفین قوی‌تری بود. ملاعرم ضعیف‌تر. آقای صدقی، با روپوش سرمه‌ای بیمارستان مثل همه پرستارهای دیگر در همه‌جای دنیا بود؛ دارو تزریق می‌کرد، به بیمار می‌رسید، علائم حیاتی‌اش را چک می‌کرد، قرص‌هایش را به وقت برایش می‌آورد، اگر لازم بود پزشکی در وقت غیرمتعارفی بیمار را ببیند، پزشک را بالای سر او می‌آورد و هرچیز دیگری که یک پرستار باید انجام دهد.

یکی از آن شب‌های تاریک بیمارستان حال مهدی بد شده بود. نفس رفیقم هنوز نرفته بود، اما حالش هم خوب نبود. یکی گفت: «کد بزنید.» «کد بزنید» یعنی زنگ هشدار بیمارستان را به صدا دربیایید. آن وقت پزشک‌های بیمارستان که توی بخش‌های مختلف بخش و پلایند، انگار که آتش نشانند و زنگ آتش‌نشانی به صدا درآمده است. هر کدام‌شان از هر جای بیمارستان خود را می‌رسانند به آن اتاق که کد اعلام کرده تا مریض را احیا کنند. مریض کدخورده، مریضی است که نیم راه مرگ را رفته و آدمی که نیم راه مرگ را رفته، سخت از راه بازمی‌گردد. آن‌ها که کد می‌خورند، یعنی علائم حیاتی ندارند. پزشک‌ها می‌آیند توی اتاق مریض کدخورده و آخرین تلاش‌ها را می‌کنند تا مریض را که از دست‌رفته است، بازگردانند. آقای صدقی اما آن شب نگذاشته بود برای مهدی کد بزنند. هشیار بود و مهدی را خوب می‌شناخت. می‌دانست که مهدی در